

چو بود آگاه از آن راز نهانی  
 بختا چاکر از آتا بعد کبید  
 کش آمد دست روزی چند کیریم  
 همه صید بختان و باز داران  
 بجد هر یک درین خدمت کبر است  
 بش گفتند کاین شهباز آزاد  
 با فسونما گشت او با کسی را  
 ولی هر روزه بر این کاخ و لاله  
 اگر در دام چندین کرکس افتد  
 چو شد ز مبد شاه کت آسک  
 که چون بازور کاری بر نیاید  
 بشد بروز گفت کاین بود اسک  
 بجایش به کلی سازند بنیاد  
 شه استادان چاکر دست جو است  
 چو باز آمدند بدان قصر بر جا

بسی خورد گشت از آن نشانی  
 مران شهباز را آرد ورقید  
 و زان فال خوش فرزند کیریم  
 برون فرستند از هر سو هزاران  
 بنا مدیچا کس را صید درو است  
 بعد حیلت بچک ما نیفتاد  
 ز سر ص طعمه دارونی سردام  
 نشیند پس کند آهنگت با  
 کجا این بازور دام کس نیست  
 درین اندیشه با هر روز درای  
 بفر و عقل تدبیری بشاید  
 که این قصر کمن بر داری از جا  
 ز سنگ و رو بشکل آدمی زده  
 چنان گو گفت تمالی بیار است  
 بجایش آدمی استاده بر پا

رسید اول از آن چون با هی از دم  
 چنین تا شد بدین منوال چندے  
 پس آنکہ گفت بھروز ہر روز  
 چو باز آمد تخت آمد ہر اش  
 چو باز نشد دید پیمان روقہ رفتہ  
 بر اینان نیز چون شد روز کی چند  
 بچستی ہمیکل از آن جای برداشت  
 کی صیاد حبت از مودہ  
 قصا یکبارہ چشم باز بست  
 چو بی اندیشہ آنجا جای گرفت  
 بچکت آورد اورا با صد اکراہ  
 وقار آن بار نفس زکشت است  
 کر یزار رحمت شاہانہ دارد  
 شش خواند کہ بر سا عدشا  
 ز نادانی زدست شد کر یز

چو پیمان دیدش آخشد بدوام  
 بدو ہر دم ز نوالفت نکندی  
 کہ اورا چاہے کردند در بر  
 ہر اسی در اول آمد زان لباس  
 بشد زد و کت و باوی خو گرفتہ  
 بنو بھروز طرحی دیگر نکند  
 یکی مرد قوی بر جاش بکاشت  
 بیش آن جا پیشین نمودہ  
 باید برسد آن مرد نشست  
 بخت آن مرد و اورا پای گرفت  
 نشاند اورا بروی سا عدشا  
 کہ ہر چہ اورا خوش آمد خوش ما  
 ہوا سی جیفہ و ویرانہ دارد  
 کر یز و قدر این نعمت نداند  
 کہ نادان آبروی خود بریزد

<p>ندانم کین با از شاه بر پاست      که میلس جانب سلطان نسااید      اسپرش سازد از عشق مجازی      چون سنگین همگی خوش آب و نمکند      با لایش همی خواند ز پستی      چو همگی دلکین سر سبز جان      و دلفت بدست پادشاهش      خجل کرد بسی از حیفه خواری</p>	<p>هم میلس بقصر و کاخ زیباست      شاه اول کاخ را دیران نسااید      بنقشی بد پیش یکجند بازی      که معشوقان صورت بی در نکند      چو الفت کرد با صورت پرستی      فرستد رهبری بر شکل انسان      چو با وی رام گشت آرد برایش      چو خورد از طعمه های شهر بار</p>
بقیه داستان باز	
<p>بهای دولتش پرواز گرفت      بی فکر هنر و مرد چنین کرد      چراغ رایت از شمع که افروخت      کرت چشمی است گوش دل من دانا</p>	<p>شدیم چونکه شاه آن باز گرفت      بهر روز برایش آفرین کرد      بخت این ای عقلت از کدامو رخت      بخت آموختم این جلیت از ما</p>
حکایت	
<p>که تا بش از تف و وزج گذشتی</p>	<p>شدیم در عرب بدین وشتی</p>

در آنجا بود رگستان سخته  
 یکی مار انداخته داشت مکن  
 همش از تاب کرما بیم جان بود  
 که جانور اندر آنجا پر نمیزد  
 ز آسب سموم و صده ما  
 و کرم مرغی در آن وادی پرید  
 نصیب مار در آن وادی دور  
 بسختی رفت بروی روزگار  
 بجز کفنا چهره از شور بختی  
 ترا دست طلب تا چذبست  
 چنین عاقل ز کار زندگی چند  
 کسی را تقدیر بی کسب طلب نیست  
 اگر چه کار روزی سر زشت است  
 چرا چون کا بلان چندین کنی نمان  
 قاعدت آن کند کار زون طلب نیست

که جانماری و درو کم زیست لختی  
 چو اندر مار سوزان خبرم آید  
 همش از جوع جانی ناتوان بود  
 و کرمیزد مراد را سر نمیزد  
 در آنجا نشد جانور نمود  
 ز سم مار از آن وادی رسید  
 ز بال پشه بود و سینه مور  
 و مان بر لبه همچون روزه کار  
 چنین تن داوود در بیخ و سختی  
 ترا پای عمل تا کی شکست  
 تکاپل تا کی و در ماند کی چند  
 که عیش و نوش بی ریج و تعب نیست  
 کسی خرمن برد که تخم کشته است  
 که روزی بخش روزی میدهد بان  
 و درونی بجوای هر تعب نیست

<p>اگر چه رزق را بر هسل عالم  بود روزی همه جنبیده معلوم  نگویم و اهب روزی بخیل است  اگر چه فضل حق با بسنده باشد  بسی نیرنگ دادش نفس متکا  بشد فستان و خیزان در یکی را  بسان خشک چوبی شد بپار است  بسان مار چوب مانده از کار  ز بس ساکن بر او مرغ ارگدشتی  کمان کردی که چوبی رسته از خاک  چو این کشتی او را در ر بودی  بدین نیرنگ بر دم صید کردی  من این نیرنگ از او خستم با</p>	<p>نه ریج افزون کند نه گامی کم  نخواهد خورد کس جز رزق مقسم  ولیکن سعی و کوشش هم دخل است  ولی جو یا چو شد پاینده باشد  که بر دوش از تو نخل بر سر کا  که مرغان را در آنجا بد کند گاه  هم از جنبش بدوید از نفس کا  ز حس عاری بسان نقش دیوا  نه رم کردی نه در اندیشه گشتی  نشستی بر سر آن چوب چالاک  شدی هم بر سر کاری که بودی  من آزادگان در قید کردی  که اندر چنگ شاه آوردم این با</p>
---	--

## بقیه داستان

بیا ساقی بده زان زاده تاک	من جامی که هست آن زاده پان
---------------------------	----------------------------

که هر دم زایدم رنجی نهانی  
 حکایت کرد دهقان سخن دان  
 که بگو ساعی فسخ زمانی  
 ملک را شدید پیدار بخت مسعود  
 عیان از طالعش سهم السعاه  
 پیدار از جیبش فرستاده  
 نشانهای مردی زو هویدا  
 از وظایر نشان تاجدار  
 ملک را از قدومش مرده دادند  
 شسته زین بشارت شد بسی شاه  
 ز شادی شهر را این بستند  
 سر و بر ببط و چکت و دف و ساز  
 همه مه طلعتان در می کسار  
 جهانی تنبیت کو بر شهنشاه  
 ملک زرو که هر سو فشانید

مگر کز می براید شادمانی  
 چو آورد این حکایت را بیایان  
 که اختر را ز دولت بد نشانی  
 بفرود می یکی فرخنده مولود  
 کو اکب را فرح یوم الولاد  
 نمایان از رخس داد و گله  
 رموز خسر و پیش از جبهه پیدا  
 بطفلی در خور فرمان گذاری  
 پرستاران بخدمت آیتاوند  
 در کج کمر بر خلق بکشاد  
 جهان یکباره در عشرت نشینند  
 بطاق نه فلک بگفتند آواز  
 همه میخوارگان در باوه خوار  
 ز ما هی کوس شادی رفته بر ما  
 گرامتها بدویشان رسانده

اسیر از اسبند آزاد کرده  
 بدرویشان کمر ایشان کرده  
 پاسبان از اختر پیروز کردی  
 که اهلای اهلای فرخنده اخلاق  
 بیاطن پاک و در دانش بیکانه  
 عیان نور سعادت از حقیقت  
 مرا هر مشکل آسان از دم تو  
 مرا تا خود اقبال تو یاریست  
 بیدار تو خاطر بقرار است  
 توقع دارم از محسری که دار  
 که این منصب نرایی بر خفت  
 که خسرو را چو دستوری نباشد  
 رعیت را بنجر و نیت چون  
 شنیده که چه در دانش بصیر است  
 اگر کس در شجاعت شیر باشد

فقیر از نعمت شاد کرده  
 زمین پر در هم و دینار کرده  
 شایر مقدم به روزگاری  
 حکمت جفت و درویشوری طاق  
 فرید و پرو مشهور زمانه  
 رموز معرفت نقش تکلیت  
 سعادت و شادان در مقدم تو  
 ز نو میدی عیان امیدوار است  
 که ما را چون تو دستوری کار است  
 که بروست و نارت پاکدار  
 مرا از اول لایق تر کسی نیست  
 چو چشمی <sup>چراغی</sup> هست کش نوری باشد  
 باید در میان دستوری آگاه  
 ز دستور بصیری ناکزیر است  
 نیایش با دم شمشیر باشد

<p>و کرکس در نوشتن موهج آرد          بزرگی در وزارت پنجه باید          حکیمی را و باید جبری آگاه          ز شکر را سلح و رخت کیر و          دل شاه از رعیت ساد دارد          اگر شاه آتش خشمی فاشند          طمع ناز و بال خلق بکند جو          کند ز غیب اگر خسرو کند          ز کار مملکت کا بل نکرد و          همه عقل و همه تدبیر باشد          نگردد رسته از آزار باب حاجت          چو دیدیم این بنسرا حبل باشت          صدارت بی سخن شایسته است</p>	<p>قلم باید که تا حرفی نکارد          درون از هر غرض پر و خسته باید          پستار رعیت محرم شاه          ز بیچار رعیت سخت کسیر و          رعیت را بشاه آباد دارد          بآب نصح آن آتش نشاند          خیانت کم کند در مال خسرو          شود مانع چو کرد آهنگت بیدار          و می از یاد حق غافل نکرد          ز بکیر حسیده و تزویر باشد          سازد با فرودستان لجاجت          دل مایافت نگس را که حسرت          بکن کاری که آن با بیهوش است</p>
---	--

انکار کردن به روز و دم قرب پادشاهان

بگفت ای ملک و دولت از موهج  
 ز طاعت و دولت هر چشم بدو



اگر خود محسوس من منظور دار  
 که قرب پادشاهان را خطرناک است  
 ملک مانند بگری بیکران است  
 ملک چون شعله و ایم بر سر  
 سوار چرم شیر و محرم شاه  
 که ایشان خلوت با بس هست نشین  
 شها را با کسی روی و فاقیت  
 که از اندک خیالی خشم گیرند  
 فقیری با کس ارعده گیرند  
 بقدرت لیک دست شه چو بانا  
 ازین بگذشته خاصانند شر  
 سعایت کنند از روی بر شاه  
 بسی در کینه باومی نزد بازند  
 ازونا کرد با را کرده گویند  
 چو طبع شاه ازور گشته کرد

ازین خدمت مرا معذور دار  
 هر یک سودا و چندین ضررناست  
 که قریش موجب سود و زیان است  
 چو کس نزد یکت آتش شد بسوزد  
 بیک حالند نزد مرد آگاه  
 دل خود پیشان هست از به پیش  
 که در آینه شان و ایم صفایست  
 بزودی قول غمازان پذیرند  
 برای مصلحت در دل گذارد  
 بسی از بدباری بسنیاز است  
 که بندند مرد بی گناه را  
 ازو گویند بد درگاه و بیگاه  
 دل شاه اندک اندک سرد سازند  
 چنانست از دور پرده گویند  
 دبیری دبیری گشته کرد

که بکیر خانسان وی بسوزد

چنان خشم ملک بروی فرزند

پایخ وادون پادشاه و رسم حال خسروان

نه هر فرماندهی کردارش این است  
 ششی کو داد بد کورا بچو در راه  
 بخر بد از فرودستان گویند  
 ملک بدول شود از نیکو اهان  
 رعیت از ملک نومید کردو  
 چون نومیدی رسد با هم لبازند  
 رو و هم ملک و هم دولت زدن  
 نذار و مفسد اندر بزم من راه  
 دم بد خواه در من کار گرفت  
 ز بدگویان مفسد در امان باش  
 کن زین پیش در خدمت بهانه  
 ز شاعر تهیت راجت خواندش  
 چنان که پای موسی پایه طور

ملک گفته نه هر شاهی چنین است  
 نباشد از موز شا پی آگاه  
 چون عازان بشایان راه جویند  
 بسی گویند جرم از بکیان  
 ز مردم رسم شفقت در نورد  
 همه کردندشان کرون فرازند  
 بچار مملکت آید شکستش  
 بفضل الله مرا جانیت آگاه  
 سخن چینی بر من معتبر نیست  
 تو خود آسوده حال و شاهان باش  
 نه بسینی عذر بد گو در میان  
 ملک بر مسد غرت نشاندش  
 زهی دست وزارت از تو دستو

<p>فلک را بر عدالت رهنما بود برائی محکم و بانستی صاف</p>	<p>بکشورتی فرمان روا بود پنونی کمر بر راه انصاف</p>
<p>بقیه داستان و حادثه که پسر پادشاه رسید</p>	
<p>هزاران رنگ بی اندازه ریزد بر دم بطریق تازه باز که از نو اخترش رنگی ریزد چو این فسانه را بنما و بنیان ببام قصر روزی کرد باز فکنده کوی و خود چون کوی محبت بروی نادرانی شد ستاده نبودی چاره بند بر وفادان گریبان چاک و انگشتان گزیدند نه رهبر چاره گزیدند کودت آگاه که یوسف خواهد یکت در چاه افتاد دام از دروبی طفلی در دم بود</p>	<p>فلک هر روز نقشی تازه ریزد کنده کوی فلک در کینه سازی سری از خواب روزی بر بخت زد بدینسان داستان زد و در میان مگر پور فلک با سر فرستاد برسم کوه کان کوشش در دست روانش کوی داز پی شاهزاده نه جای بازگشتن نه ستادان پرستارانش از هر سو بیدیدند که دست جمله بود از چاره گونا خبر اندر بستان شه افتاد همان مامش که بانوی حرم بود</p>

بر آسان نوی گوون کام برداشت  
 قصارا چاکری شد بر لب بام  
 بشرفا داد بانگت البشارت  
 حریم شاه و نام شاهزاده  
 پرشکار ز آتش از هر سو فرو خواند  
 بر دعوی کنان با هم نشستند  
 نیامد چاره زان خود پرستی  
 پس از صد دست و پا گشتند بایس  
 چو خسرو دیدشان بچاره درگاه  
 بدو هر روز گفت از تو نجات  
 بشرط آنکه شه زلفار بخشد  
 نیا شود اگر بسیند خلافتی  
 نکت فرمود معذوری هرگاه  
 در از زلفار بخشد و بین خود  
 پس آنکه گفت با نور انجوانند

دو دست از غایت جوشت بر آفتاب  
 گرفتش دست و زباندهش از آن دم  
 بجز رفت از این معنی اشارت  
 دو دستش خنک شد بلا ستاره  
 برایشان کنج سیم وز بر بر افشاند  
 میان هر علاجش سخت بستند  
 که بدست قصارا پیشدستی  
 همیشه و در بر هم دست افسوس  
 شد از هر روز چلت جوی ناچای  
 کم آسان کنون این کار سخت  
 مرا اندر شبستان بار بخشد  
 بگیرد خشم از کار کز آنی  
 طیبیان انباشد بند و آزار  
 گرفته دست او اندر حرم برد  
 تعاب افکنده در پیشش نشاند

برویش زلف مسکین باز کردند  
 کمر زین کرده طبعش گرم کرد  
 نیامد کارگر آن کار سختش  
 بسی این کار آمد ناپندش  
 پیردش دست بر بند شلوار  
 چو کار رفتا و باند ازارش  
 چنانش آتش غیرت بزودش  
 شگفتی کرد خسر و چون چنان دید  
 زمین بوسید و گفت ای شاه عادل  
 چو حسن اندول باز آگرود  
 چو بالا کرد دست آمد زو اخل  
 فنوول بلغم آن مفصل چو پرسیا  
 ازین کردار ناشایسته بانو  
 چو این خواری بید اندر غیزی  
 حرارت مایه علت چو بکدخت

شب و روزی بهم هباز کردند  
 ز شرم اعضای خشکش زرم کرد  
 بخت از تن بدون کردند نقش  
 ولی چندان نیامد سوومندش  
 مکر تا عقد بهکشا بد از اینکار  
 دو دست آورد و گرفت بهوارش  
 که شد اندیشه و دوش فراموش  
 ز مکر اینکایت باز پرسید  
 مبادا هرگزت بی خرمی دل  
 ز حال عهد ال اورا بد کرد  
 یکی غلط غلیظش بر مفاصل  
 ز کامان دست و بازو را بنیداخت  
 بشد در شرم و من شرین تر از او  
 بیفزودش حرارات غریزی  
 طبیعت در صلاح تن سپرداخت

<p>که بر درج کعبه پادشکستش مضا عف کرد او را غرو تکمین که گردش کامران از این خمیند اساس ملکش میان نویافت ومی بی او نیاسودی دل شاه</p>	<p>بختی پس فرود آوردش ملک بفرود بر احسان و تخمین پاس آورد پیش خداوند کز و اقبال و بخش فروض یافت ندیم شاه شد در گاه و بیگاه</p>
<p>بقیه داستان</p>	
<p>فرود اقبال بفرود خمیند په را خواند در کیتی نوری بشد جوش از زمین تا کنبدما شمار موکش افزون را بسم ملک رخمیه بر کردون کشیدند سزای رده زود از بھر بھر چو کردون کرد بر کرد جهان چو خورد هر دیاری پر تو انداخت که آن بهروز را اول وطن بود</p>	<p>بر این بهنگام چون گذشت بچند ملک را شد هوای ملک کردی چو اندر خیش آمد موکب شاه یکی دریا در آمد در تلماسم پایهی رخت بر نامون کشیدند بجنب خیمه آن شاه پیروز ملک با خیل خود با تنص و انجیر بر شهر و هر کشور گذر ساخت قصار اش به یکی روی نمود</p>

<p>         ز سودای دیار و حسرت یا          ز دستش خستیا دل برون شد          بی حب الوطن آمد ز ایمان          که ز نکت روی ستر دل کند فاش          که شه را بد طالت از طالش          حدیث عم و دوستان پر گفت          همه غدر بر او بار شد          بیان اشتیاق خویشتن کرد          که بخت سوی مقصد هر چه آمد          سرشک کرم و آه سروت از حسرت          که از اسباب عشرت بیج کم نیست          ز دشمن کینه کشن با دوست دشمن          بجای آورد قانون اوب را          روان با دستگاہی شد بخوار          که بر دربار خسرو بود ستور       </p>	<p>         دل بجز روز غمگین شد بکیا          نشاطش کم شد از دوشش قرون شد          ز سودای وطن آمد پریشان          ملک آگاه شد از ریج سودا          تفقد کرد و جو یا شد ز حالش          ز حال خویش باشه سر بر گفت          حدیث دل بر طن از بشرد          سر سر شرح اوضاع وطن کرد          ملک گفتا زمان غم سر آمد          بمطلب چون رسیدی و روت از          زمان تا ویت این وقت غم نیست          ملک خود را با غم و غمگین          ہی بجز روز بر در سولب را          بفرود مقام از موکب شاه          پذیره آمد از نزدیکت و از غم       </p>
---	---

بشد با فوجی افزون از شاره  
 بیاید حکمران ملک پیش  
 بکفت حسنت ای فرخنده و ستور  
 که با این شوکت و این قهر و پاید  
 هماره در امان باوی زافات  
 قصار کرده بد فرمانده شمس  
 گروهی سر بر عیار و جو کجا  
 چو بروز آن جماعت رسخید  
 شد از فکر برادر سخت بکجا  
 بلی باشد نسیمی بی قوت  
 شاعت کرد و رحمت کرد بنیاد  
 زهی مردی زهی پاکیزه خونی  
 بجای نیکی از نیکی گند مرد  
 بهایم نیز بر جای نکونی  
 کسی گوی جو اندوی ربا

روان تا جانب دارالاماره  
 نشاید از ادب بر جای خویش  
 ز اقبال تو باد چشم بدور  
 فکندی بر سر این شهر ساید  
 که مارا بر فلک دادی مباد  
 گروهی را اسیر چنبر قهر  
 مینا تا کند شان بر سر و آید  
 مگر بصر ام را در آن میان دید  
 همی بارید اشک از چشم خوبان  
 که از یادش رود مهر آخوت  
 که تا بهرام گشت از بند آزاد  
 که بر جای بدی سازد نکونی  
 بود مزد کسی کونی کونی کرد  
 سازد جز نکونی کربجوی  
 که بر جای بدی نیکی نماید



برادر را چه خوش ببرد بنواخت  
 بوی آنکه باشد محرم شام  
 دو آن در چاکران همچون غلامان  
 بیدار پدر ببرد چون تاخت  
 بیای افتاد و بر زبوس چیدش  
 ز روی عجز با صد ناله زان  
 برادر جسم او کیست بخت  
 پس از غم و پدر کز جور بگرام  
 شد جو یا ویش از فرو خواند  
 بر خود خواند هم بانوی خورا  
 در مها و او بر مسکین و درویش  
 همه از فتنه او فر گرفته  
 پروید از پس پیری جوانی  
 برادر را کرم کرد آن جوان  
 جوانان بدشمن سخت گیرند

مرا و را باز بگرام ایچ نشانت  
 نهاد اندر کالیش بوی برد  
 دعا گو بهتنت کسرت شایان  
 برادر از آن بگرام تاخت  
 همی سر سو برستم سمندهش  
 کناه رفتی را کفی استغفا  
 پس از نومیدی او را داد  
 بکج اخقا بودند کم نام  
 کرامت کرد و رحم آورد  
 بستی ساخت از وی کوی خورا  
 که ها کرد بر بیگانه و خویش  
 بنای زندگی از سر گرفت  
 بعم شد تازه دور زندگان  
 کناه رفته بر رویش نیارد  
 چو عذر آورد عذر از وی نبرد

دل تا فسترد دانش بیسند  
 بزمی گفت با بگرام عبود  
 که با من گفتی ای نادان مغرور  
 مرا که خود فکار و زار بیستی  
 نخواهم در شاعت لب کشائی  
 هزاران طعن و دق بر من گرفتی  
 نحو سکر که آرزوست امروز  
 اثر با خیزد از دانش پرستی  
 بنا دانی بود صد نامراد  
 اگر نادان بصورت کامکار است  
 و گردانان زرباشد ز سیمش  
 بملکت پادشاه هستند بیار  
 ولی خسرو از ایشان بییار است  
 هزاران شکر کاین منظوم نامی  
 ز بس گفتیم بیزدان در مناجات

همه بی دانشان دانش گریسند  
 که یاد آری فلان سال و فلان روز  
 چو کشتی پیش شاه شاه دستور  
 عقوبت را با پای دار بیستی  
 مرادان مملکت بدی را نه  
 مرا با خویشین دشمن گرفتی  
 که دانش سخت پیروز است پیروز  
 که خیزد بی سخن از باده مستی  
 بدانش دید شاید روی ساد  
 معنی در نظر با سخت خوار است  
 بود در چشمها و قفس عظیمش  
 که بی دانش درم دارند و دنیا  
 خرد و رجوی و دانشور نواز است  
 با قبال خرد بودش تا می  
 امل با خیر و ختم با سعادت

## در خانه کتاب

و فاران به که این بگر نو این	بنام نامداری سازی اذین
بجا باشد اگر زین پاری قند	که پروردی بطبعش مدتی چند
کسی شیرین مذاق دوستانرا	فرستی هدیه هندوستان را
که آنجا هست سالاری هنر سنج	یکی پاکیزه کوهسری یکی کج
که با من محسوس دار و نهانی	که با دار و زکارش جاودانی
بمن احسان و انعامش مدام است	که در فضل و جوانمردی تمام است
کنون از دور کردن سال هست است	که از هندوستانم بازگشت است
و می دل از هوایش نبود آزاد	چو پیل کوزه هندستان کند باد
اگر کند به پیشش عهد من شد	بمن بر دم نوشش لطف کهن شد
ز مدح او نخواهم بود خاموش	که او هرگز نکردهستم غراموش
جهان مجد و کردون و قار است	ز اجدادش بگیتی با دو کار است
بزرگی منبع هر گونه خیر است	کزیده سیدی بل فرستاد است
ز نسل پاک شاه لولاک	که برخاکست و بالاتر ز افلاک
عطا آن سیدی پاکیزه اخلاق	امیر کاروان محسوس آفاق

بزرگ بزرگ و معروف ایران  
 عطا کر بس عطا باشد مایش  
 ملک خوی و ملک روی و ملک حال  
 به پیش طبع او دریا خدیر کے  
 ز خلق خوب چون خرم بهشتی  
 ز مانند سعادت جبرئیل  
 فقیری با امیری جمع کرده  
 ز حل با بندوان مسوب از آست  
 از آن بر عین رفت اندر افاضل  
 بخو زیزی از آن بصرم پوی  
 از آن خورشید کیستی یاد چو  
 برو نامید بر خنیاگری دست  
 عطار دزان حساب اندیشه آمد  
 از آن با مسرعان همسره بود  
 پیام او بردی شاه ایران

که در پند است سالار دلیران  
 خردمندان عطا کردند مایش  
 سپهر مردمی کردند اجلال  
 نژاد قدر او کردند خیر کے  
 مبارک طلعتی نیکو سرشتی  
 ز جو و طبع واسع رود نیلی  
 طریق فقر با دولت سپرده  
 که خدمتکار او چون بندوان است  
 که دید او را با هسل فضل مایل  
 که اندر موکب او راه جوید  
 که از پیش نماید کسب پر تو  
 که کا ہی میل طبعش با طرب هست  
 که جمع جو دادش پیشه آمد  
 که عرض او رسا نذر در شاه  
 که ای شاه شہان خرد لیران

روانت شاد و طبیعت با دسرد  
 با ختر حکمران بخت بلندت  
 منت که اصل دولت خواه بودم  
 جز از شاهم تو لانی کس نیست  
 دوام دولتش خواهم شب و روز  
 بجز بر حضرتت باری نخواهم  
 چو آدم که بهشت عدن شد دور  
 در بیافضل غمخواران بدگام  
 ز نام بنجار فعل خصم زمین  
 شدم ناچار و ترک جان بکشم  
 و کریم من کجا از خدمت شاه  
 دعا کوی شه و خسر و پرستم  
 چو من بن اول با خلاص تو رادم  
 دل من جز ره خدمت ندانم  
 بهاره در حق شه ناصر الدین

ز ملک با دوست چشم بدو  
 بکیشی ره پیر خنک سمندت  
 ز جان فرمان پرست شاه بودم  
 بغیر از خدمت شاهم هوس نیست  
 ز دورا ختر و از بخت فیروز  
 بغیر از خدمتت کاری نخواهم  
 زور بار تو ماندم بخت مجبور  
 ز بزم شهر یارم راند ناچار  
 ماندم از جناسی دهر این  
 بترک خدمت سلطان بکشم  
 تکلف کردی استغفر تند  
 بهر جا و بهر حالت که بستم  
 چرا یکبار که بروی زیادم  
 اگر شاهم بخواند و بر براند  
 دعا بر من روح القدس امین

خداوند شنیده را بخند بدارش بر طریق عدل و انصاف بمه روزش مبارک کن بدخوا بمیر ما دلش را محسوسان کن	هماره در جهانش ما دیده بحکم او در آرزو قاف تا قاف ز ملکش دست دشمن دار کوتاه ز فضل شاه بخشش را جوان کن
---	--

بایران او را ز هند و ستاش  
اجابت کن دعای دوستاش

کتاب مستطاب بگرام و بجزور من نیاج الکلام معجز نظام و حید  
الاعصار فصیح المبتکین مولانا و قاری بن وصال شیرازی حسب الفریاش  
سرکار شوکت و جلالت و بهت تو امان عظمی و شمت بهمعان سادات  
و سخاوت و شجاعت بنیان متهذب اطمن و امان قانع  
بنیان ظلم و طغیان رتبه اقرامی و طیفه خواران نقاد و  
دوستان مصطفوی شکوفه چمن مرتضوی نهال بتان سرا  
سادات الحسینی بحر عطا و سخای جاودانی استیام و هند  
دلہای شکستہ از فقر و بیسوائی محمد حسن الحسینی مشہور بہ  
افا خان ادا م اللہ جلال و شوکت و شمتہ بخط اقل حاج و

و عباد الله محمد ابراهيم الشيرازي المتخلص بصفا علم رحمت و عرفان  
 پناه جنت در ضوان آرا مگاه المستغرق في بحار رحمت الله  
 الملك الممان محمد حسين خان اوليا سيح شيرازي در بندر معروف  
 يعني در كارخانه اسما و المتطبعين داووميان بن محمد عبد الله  
 و نايلي سمت انطباع پذيرفت في شهر شعبان  
 ۱۲۶۸

به پير عقل فرمودش حواله  
 عطا شه هست از نسل بزرگان  
 ۱۲۶۸

صفا تاريخ اين فرخ مقاله  
 پايخ يافت كامي رند سخندان

وله سلام خير خاتم